



«عاقبت زیبایی جهان را نجات خواهد داد.»

فئودور داستایوسکی

هوا هنوز روشن بود. برف می‌بارید و دریاچه را مه گرفته بود. دختر پرنده را کنار دریاچه پیدا کرد. پرنده روی کپه‌ای از برف افتاده بود و یخ زده بود.

پرنده شبیه هیچ پرنده‌ای نبود. پرنده پاهای لاغر و دراز داشت و تنش خاکستری بود با رگ‌های سبز. پرنده منقار بلند و نازکی داشت که فرو رفته بود لای برف‌ها. چشم‌های سیاه پرنده باز مانده بودند. چشم‌های سیاه پرنده یخ زده بودند. دختر به چشم‌های پرنده خیره شد.

دختر هر روز می‌آمد کنار دریاچه و به موج‌ها نگاه می‌کرد و منتظر پدرش می‌ماند. پدر دختر ماهیگیر بود. پدر دختر سال‌ها پیش رفته بود آن طرف دریاچه و دیگر برنگشته بود. همه می‌گفتند پدرش غرق شده، اما دختر هر روز می‌آمد کنار دریاچه و باز هم منتظر پدرش می‌ماند.

زنی با چتر صورتی از لای برف و مه نزدیک شد. دختر تا حالا زن را ندیده بود. زن زل زد به کپه‌ی برف و پرسید: «اونجا چیه؟» دختر گفت: «یه پرنده. مرده. ولی چشم‌هاش بازه.»

زن گفت: «داره نگاهمون می‌کنه.»



دختر پای پرنده را گرفت. پای پرنده یخ زده بود.
دختر گفت: «من تا حالا همچین پرنده‌ای ندیده‌ام.»
زن گفت: «من مدت‌هاست هیچ پرنده‌ای ندیده‌ام.» بعد چتر
را از روی صورتش کنار برد. چشم‌هایش سفید بودند. مثل
برفی که می‌بارید سفید بودند.
دختر تترسید. پای یخ‌زده‌ی پرنده را ول کرد و به زن زل زد.
نمی‌دانست زن واقعاً کور است یا نه.
دختر پلک زد و به پرنده نگاه کرد و دوباره گفت: «ولی چشم‌هایش بازه.»
زن دوباره گفت: «داره نگاه‌مون می‌کنه.» بعد سرش را زیر
چتر پنهان کرد و راه افتاد و لای برف و مه گم شد.



دختر برف‌ها را کنار زد و پرنده‌ی یخ‌زده را برداشت. پرنده‌ی یخ‌زده سبک بود و پرهايش سرد بودند. ناخن‌های بلند دختر لای پرهاى سبز و خاکستری پرنده فرو رفتند. پرنده‌ی یخ‌زده با چشم‌های یخ‌زده‌اش به دختر نگاه می‌کرد. دختر سر چرخاند رو به دریاچه. مه تمام دریاچه را گرفته بود. هیچ قایقی توی ساحل نبود. هیچ کس برای ماهی گرفتن به دریاچه نمی‌رفت. سال‌ها بود دریاچه هیچ ماهی‌ای نداشت. دختر پرنده را بغل گرفت. بارانی‌اش را کشید روی پرنده و راه افتاد طرف خانه. هوا هنوز روشن بود. برف می‌بارید و دریاچه را مه گرفته بود.





برف بند آمده بود و پشت پنجره تاریک بود. دختر روی تختش نشسته بود و ناخن‌هایش را می‌گرفت و می‌ریخت روی کاغذ. مادر بزرگ دختر گریه کرده بود و توی اتاق خودش خوابیده بود. مادر بزرگ دختر هر شب قبل از خواب به یاد پسرش گریه می‌کرد. دختر پرنده را گذاشته بود پایین تخت و نگاهش می‌کرد. پرنده یک‌بری افتاده بود کف اتاق. پرنده با چشم‌های یخ‌زده زل زده بود به دیوار اتاق.

دختر خواب‌هایش را می‌کشید و می‌چسباند به دیوار. یکی از خواب‌های دختر خانه‌ای بود که طوفان برده بودش توی آسمان. از پنجره‌ی خانه پیرزنی با سگ کوچکش بیرون را نگاه می‌کرد. یکی دیگر از خواب‌هایش مردی بود که توی قایقی بزرگ نشسته بود و پاهای لاغر و دراز داشت. دختر ترسید. پای پرنده‌ی یخ‌زده را گرفت و بلندش کرد. پنجره را باز کرد تا پرنده را ببیندازد بیرون. اما پرنده هنوز داشت نگاهش می‌کرد.